

تقدیم به جناب سرهنگ آریایی

که آنروزها تازه سرهنگ شده بود و امروز نمی‌دانم چه درجه‌ای دارد

اما هرچه است و هرکجاست خوش باشد و سلامت

و تقدیم به جناب سرهنگ واعظی

که آنروزها می‌رفت تیمسار شود و امروز شهید است و قامتِ افراشته‌اش

در یکی از همین هواپیماهایی که افتاد، سوخت.

# چنانست دوست می‌دارم...

(نمایشنامه)

افشین هاشمی

[seyedafshinhashemi@hotmail.com](mailto:seyedafshinhashemi@hotmail.com)

کسانِ نمایش:

بیژن

طاهر

مادر

نغمه

اتاقی در خانه‌ای قدیمی. از پنجره‌ی اتاق بخشی از حیاط دیده می‌شود: دار و درختی و گلدان‌هایی و طنابِ رختی و حوضی. اتاق نیز طاقچه‌ای دارد با گلِ پارچه‌ای قرار گرفته در گلدان رویش و یک قابِ نقاشی از یک گل، یک رادیو ضبط قدیمی کنارش، و عکسی قدیمی از زن و مردی که دست بچه‌ای را در دست دارند و دست دیگر را بر عکسی از زری امام رضا گرفته‌اند؛ با دری که رو به حیاط باز می‌شود و دری دیگر که به اتاق کناری.

مادر در حیاط در حال انجام کارهای روزانه‌اش است و و بیژن در اتاق با کوله‌اش.

بیژن: مامان... مامان...

مادر: [در حیاط] بله.

بیژن: لباسامو کجا بذارم؟

مادر: [در حیاط] جیباتو خالی کن بذار همون گوشه تا بیام بندازم تو ماشین لباس‌شویی.

ظاهر در حیاط از جلوی پنجره می‌گذرد. بیژن درجات و آرم و علایم را از لباسش جدا می‌کند (او لباس ارتشی با درجه‌ی ستواندومی دارد). ظاهر می‌آید تو. دست و صورتش خیس است.

ظاهر: اوفی! جانِ تو تو حوض دست و صورت شستن روح آدمه صفا می‌ده.

بیژن: حوله رو چوب‌لباسیه.

ظاهر: نه! می‌خوام آب رو صورتم بمونه. [خود را کش و قوس می‌دهد] می‌گم قطار خیلی خوبه‌ها، آدم راحت می‌خوابه.

اوسیری اهواز تا شیرازه با اتوبوس رفتم، دو روز خودمه آب می‌زدم خشکی دست و پاهام بازشه. [ب پنجره می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند. سرخوشانه‌گی صبح در شادابی فضای حیاط و درختان پیداست. برای خود از قوری روی سماور چای می‌ریزد و می‌نوشد] خونه‌ی با صفایی دارین آ! حیاط و باغچه و حوض و...

بیژن: مادرم عاشق این خونه‌س. از اول ازدواجش این‌جا بوده. بیشتر همسایه‌هامون خونه‌هاشونو کوبیدن و

ساختن ولی ما دس به ترکیبش نزدیم. مادرم می‌گه همین دوتا اتاق برا هفت پشتمون بسه.

ظاهر: فضای همچی - [دنبال لغت می‌گردد] کلاسیکی داره... با کلاسه.

بیژن: من این دیار کهن را به صد جنت و هزاران ارم مفروشم.

ظاهر: از شعرا خودت بود؟

بیژن: آره.

ظاهر: ها... او وقت... ایه... کی گفتی؟

بیژن: دیشب... تو قطار... همین جوری یهو خودش اومد.

ظاهر: [با تمسخر] اوهم... معلوم بود.

بیژن: تقصیر منه که برات شعر می‌گم.

ظاهر: [به قابِ نقاشی شده نگاه می‌کند] اما نقاشیت اشعرت بهتره!

بیژن: [نگاهی به قاب می‌اندازد] من نکشیدم.

ظاهر: پ کی کشیده؟

بیژن: [حرف را عوض می‌کند] ازت کم می‌شد یه چای هم برا ما بریزی؟

ظاهر: خو ای البته جزو شرح وظایف من نیست اما به خاطر مرام و معرفت اشکال نداره. [برایش می‌ریزد. به عکس روی

طاقچه اشاره می‌کند] آقاهه؟

- بیژن:** آره. بیا لباساتو دربیار مادرم بشوره.
- طاهر:** کوکا دست درد نکنه، همی مونده که ننه‌ی تو لباسا مونه بشوره.
- بیژن:** خودش که نمی‌شوره، می‌ندازه تو لباسشویی!
- طاهر:** ووووووی! کوکا خیلی کلاس دارین آ؛ ماشین لباسشویی و دمپایی ابری و...  
مادر با ظرفی در دست می‌آید تو.
- یاالله... یاالله حاج خانوم.
- مادر:** بفرمایید تورو خدا... بفرمایید. انگورای حیاطمونه.
- طاهر:** حسابی زحمت‌تون دادیم آ.
- مادر:** چه زحمتی... بفرمایید از رطب شیرین‌تره.
- بیژن:** مادر تو رو خدا اسم رطب رو نیار که الان شروع می‌کنه از آبادان و رطباش گفتن.
- طاهر:** ها که می‌گم! رطبای آبادانه هیچ‌جا نداره. یک لحظه اجازه بدین... [آلبوم کوچکی از کوله‌اش در می‌آورد و به مادر نشان می‌دهد] ننه‌بیژن، بفرما نگاه کن. ای عکس یکی از نخلستونا آبادانه. [تصویر نخلستانی سرسبز را در آلبوم نشان می‌دهد] خودم گرفتم. اصن این نخالی... ببخشید، رطبای می‌ذاری تو دهن آب می‌شه، حرف نداره. همچی داغت می‌کنه که تا دو روز می‌تونی باهاش بدویی.
- مادر:** خدایا مرزه آقامرتضا همسایه‌مونو. تاوقتی زنده بود، هروقت می‌رفت جبهه یه جعبه رطب واسه ما سوغات می‌آورد.
- طاهر:** شما دعا کنید ما جنگه ببریم، برگردیم آبادانه دوباره بسازیم، خودم هرروز براتون یه وانت رطب می‌فرستم.
- بیژن:** معرفت بچه‌ی آبادان که می‌گن اینه‌ها!
- طاهر:** اونم بچه‌ی خیابون کریمی! [عکس دیگر را نشان می‌دهد] ایم خودم گرفتم، همه قبل جنگ!
- بیژن:** خب دیگه حالا، باز می‌خواد شروع کنه. [به‌مادر] این جوریه دیگه! بیکار که می‌شه هی عکس نشون می‌ده، هی از آبادان و آدماش می‌گه.
- مادر:** مگه بده مادر؟ [باطنه‌ای پنهان به بیژن] خویه که آدم زادگاه و آدمای زادگاهش رو فراموش نکنه. [استکان خالی طاهر و نیمه‌خالی بیژن را برمی‌دارد و می‌رود بیرون.]
- طاهر:** [که از همه‌جا بی‌خبر است با صدای بلند به مادر که بیرون رفته: گویا نظریه‌ی مهمی را می‌گوید] بله، اصلن به نظر مو زادگاه یعنی جایی که آدم زاده می‌شه، و اگه اوجایه فراموش کنه انگار که خودشه فراموش کرده. حالا هی بیا بگرد خودته پیدا کن! پیدا نمی‌شی خو، چون اصل ماجرای فراموش کرده‌ی. آدمای زادگاه هم همی وضعیته دارن. مثلن مو خو فردا آدمه مهمی شدم - البته هستم، منظورم مهم‌تره - نمی‌تونم عبوده دیدم بگم نمی‌شناسم، ای مث ایه که بگم خودمه نمی‌شناسم! درست نمی‌گم بیژن؟
- بیژن ناراضی از این گفت‌وگوها نگاهی به طاهر می‌اندازد. مادر می‌آید تو با تکه‌ای نبات کنار هردو استکان.
- مادر:** [دلسوخته از زیاده‌روی اما همچنان سر حرف خود ایستاده] سردی‌تون می‌شد نبات گذاشتم. [دوباره برای‌شان چای می‌ریزد. می‌خواهد حرف و فضا را عوض کند؛ به طاهر] شما هنوزم آبادان زندگی می‌کنید؟
- طاهر:** همو اول جنگ، یه موشک زدن خونه‌مونه کردن هم‌سطح بهمنشیر. تو می‌گی از اول چیزی نساختن. [تصویری از یک خانه و مادر و بچه‌ای که جلویش ایستاده‌اند را نشان می‌دهد. آلبوم ورق می‌خورد. تصویری از زن و مردی جوان در یکی از عکس-

های معمول عکاسخانه‌ها. ایم ننه و آقامن. موندن زیر آوار. [با خنده و شوخی فضا را عوض می‌کند] اما به جاش هزارتا ننه و آقای دیگه پیدا کردم. هردفه، مرخصی، با یکی از بچه‌ها می‌ریم خونه‌شون. همه ننه و آقاهاشون، ننه و آقای مونم می‌شن. تازه یه سیاحتی‌ام می‌کنم. مو تاحالا تقریبین تمام شهرهای ایران گشتم؛ [البوم را ورق می‌زند. تصاویر مختلف طاهر در شهرهای مختلف در کنار ابنیه‌ی مهم تاریخی در حالت‌های مختلف، که یکی یکی ورق می‌خورند] شیراز، اصفهان، بوشهر، مشهد... ولی ننه بیژن، هیچ‌کدوم آبودان نمی‌شه.

بیژن: باز گفت آبودان! آخه چی داره جای به اون گرمی و خرابی؟

طاهر: ای حرفای نزن که ناراحت می‌شم. آ. حالایه نبین نامردا زدن درب و داغونش کردن، یه زمانی عروس شهرهای ایران بود. حالا چروک و پیر شده ولی بازم عروسه، هنوزم خواستگار داره. مو که خودم خواستگارشم، پاشنه خونه‌شه از جا در می‌آرم.

مادر: [بازهم با طعنه] آقا طاهر، از این معرفتا یه خورده هم به رفقیت یاد بده.

بیژن می‌خواهد حرفی بزند.

[فرصت نمی‌دهد و دوباره حرف را عوض می‌کند] خب آقا طاهر، قرمه‌سبزی که دوست دارین.

طاهر: ها که دوست دارم. اصلن قرمه‌سبزی غذای مورد علاقه‌ی مو و بیژنه. بیژن همیشه تو جبهه یاد شما و قرمه‌سبزیاتونه می‌کنه.

مادر: یاد بیژن هم همیشه زنده‌س. [بازهم با طعنه، این بار بیشتر!] تو دل همه! [و دوباره حرف را عوض می‌کند] با اجازه من الان برمی‌گردم.

طاهر: قربان شما. اجازه مام دست شمان.

مادر می‌رود بیرون.

بیژن: [پس از اطمینان از رفتن مادر] طاهر!

طاهر: ها!

بیژن: دیگه از این حرفا نزن آ!

طاهر: از کدوم حرفا؟

بیژن: از همین‌هایی که می‌گی.

طاهر: از کدوما که می‌گم؟

بیژن: از همین -

طاهر: کوکا، مو که درباره قرمه‌سبزی حرف می‌زدم.

بیژن: نه! از این حرفایی که همچی یه خورده بو داره.

طاهر: بو داره یعنی چی؟

بیژن: یعنی حرفی نزن که...

طاهر: مو که اصن ساکت بودم، حرفی نزدم!

در طول گفت‌وگوها از پنجره دیده می‌شود که مادر سرکی به اتاق می‌کشد و مواظب آن دو است که همچنان بحث می‌کنند. آرام و بی‌سروصدا کوله‌ی بیژن را باز کرده و همه‌جایش را واری می‌کند؛ مخصوصن لای کتاب‌ها را. جیب‌ها را نیز می‌خواهد برود که لحظه‌ای می‌ماند و با تردید کتابی جلدشده با روزنامه را دوباره بر می‌دارد.

بیژن: [کمی کلافه] آخه تو هرچی بگی این مادر ما وصلش می‌کنه به... به یه چیزایی که من خوشم نمی‌آد.

- طاهر:** مو که نمی‌تونم لال بشم، حرف نزنم تا ننهت به او چیزی که می‌گی وصلش نکنه!
- بیژن:** اصلن تو سعی کن جلو مادرم زیاد حرف نزن.
- طاهر:** زورت به ننهت نمی‌رسه، غریشیه سیر مو می‌زنی؟
- بیژن می‌خواهد جوابی دهد که مادر کتاب در دست می‌آید تو.
- [بلند می‌شود] یاالله.
- بیژن:** [می‌خواهد وانمود کند که چیزی نبوده] بشین طاهر.
- مادر:** تورو خدا این قدر تعارف نکنین، شما هم عین بیژن خودمی. [کتابها را در گوشه‌ای می‌گذارد؛ به بیژن] حیف این کتابا نیست عینهو دفتر مشق بچه‌ها روزنومه پیچ‌شون کرده‌ی؟ باز کردم یه دستمالی بکشم گرد و خاکاش بره.
- بیژن:** بذار خودم می‌کنم مادر.
- عکس یک گل از لای کتاب بر زمین می‌افتد.
- مادر:** [عکس را بر می‌دارد] او! این چیه دیگه؟ اون جا عکس گل به هم یادگاری می‌دین؟!
- طاهر:** قشنگه؟ گفتم یه یادگاری بدُم به ای رفیقم که هروقت دید یادِ مو بیفته ولی او اصن احساسات نداره که! [به بیژن] پشتیشم خو بخون برا ننهت!
- بیژن:** [پشت عکس را می‌خواند] به یادگار از هم‌رزم و هم‌دل شب‌های جبهه...
- مادر نفسی به راحتی می‌کشد و شروع به بازکردن روزنامه‌ها از دور کتاب‌ها می‌کند.
- بذار خودم می‌کنم مادر.
- مادر:** نمی‌خواد مادر جان. جاش تا نهار رو آماده می‌کنم برو یه دوش بگیر که آقا طاهر هم بره.
- بیژن:** واقعن چی بهتر از این؟! [به طاهر] پاشو طاهر. یه حموم نمره‌ی مشتی تو محل مون هست که خداییش این یکی دیگه تو آبودان‌تون پیدا نمی‌شه. پاشو بریم.
- طاهر:** [هنوز قهر است؛ آرام] مو با تو بهشتم نمی‌آم.
- بیژن:** [بی‌توجه به حرف طاهر؛ به مادر] **مادر ببند اون بچه‌ها رو** که راهی شیم حموم خواجه نظام.
- مادر:** نه پسر جان، حموم خودمون گرمه. آب گرم‌کنی که دفعه پیش خریدی، آقارضا وصل کرد. الان آب داغ داغه. این جووری سرما هم نمی‌خوری.
- بیژن:** سرما واسه چی؟! گرمه، تابستونه.
- مادر:** باشه، سرما سرماست. منم این آقا طاهر رو می‌برم محل می‌گردونمش که حوصله‌ش سر نره. [برمی‌خیزد که آماده شود].
- بیژن:** د! چه کاریه! خوب یه ساعت دیگه باهم می‌ریم دیگه.
- طاهر:** [در گوش بیژن] ترجیح می‌دُم با ننهت برم خرید، تا با تو بیام حموم!
- مادر:** نه، یه سری خرید دارم که تو تا دوش بگیری ما می‌خریم و برمی‌گردیم. [وسایل خریدش را هم برمی‌دارد؛ به طاهر] پاشو طاهر خان.
- بیژن:** مادر جان من این جام، شما مهمون رو می‌بری خرید؟!
- طاهر:** [در حال آماده شدن] نه بابا، مو که مهمون نیستم! مو برُم انگار تو رفتی!
- بیژن کلافه از دست طاهر، اما نمی‌تواند چیزی بگوید.

- مادر: برو که اون لباس تازه‌ها رو گذاشتم، بپوشی، الان مهمون می‌آد.
- بیژن: [می‌فهمد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. بهانه‌جو] منم می‌آم خرید.
- مادر: ده نفر هِلک و هِلک راه بیفتیم تو خیابون که چی بشه؛ اونم واسه خریدِ دو کیلو سبزی.
- طاهر: [برای این که بیشتر لُج بیژن را در بیاورد] یادش بخیر، همیشه سبزیِ قلیه‌ماهی‌های ننه‌مه، مو از بازار می‌خریدم.
- بیژن: [بی‌توجه به حرفِ طاهر] خرید رو کاری ندارم، می‌آم یه چرخی تو محل بزنم. خیلی وقته نیومدم.
- مادر: دِ! چه کاریه! اونو که گفتی یه ساعت دیگه می‌ری.
- بیژن: خب حالا که شما دارین می‌رین منم می‌آم دیگه!
- مادر: لازم نکرده. فعلن برو دوشِتو بگیر. با این سر و وضع می‌خوای بیای تو خیابون بچرخی؟
- بیژن: چشمه مگه؟
- مادر: مث این که من تو محل آبرو دارم!
- بیژن: [دیگر راهی برایش نمانده] آخه الان حالشو ندارم.
- مادر: [باچشم و ابرو اشاره می‌کند که این قدر جلو مهمان با مادرش بحث نکند!] برو دوش بگیر حالت جا می‌آد؛ برو! [و به زور بیژن را به حیاط هدایت می‌کند.]
- بیژن: [ناگزیر] حوله‌م اتاق بغلیه؟
- مادر: آره. لباساتم - تاشده - کنارشه.
- بیژن با بی‌میلی می‌رود بیرون و از کنار پنجره می‌گذرد. مادر او را با نگاه تعقیب می‌کند. صدای دور شدن قدم‌های بیژن و صدای بسته‌شدن در آهنی حمام در حیاط. مادر وسایل خرید را کنار می‌گذارد و بساطِ سبزی‌اش را پهن می‌کند.
- خب آقا طاهر، شما با بیژن تو جبهه آشنا شدید؟
- طاهر: [با تعجب ناظرِ کارهای مادر است و البته در حال آماده شدن] خدمت شما عرض شود که... نه!
- مادر: پس با هم هم‌درسی بودین. [مشغول پاک‌کردن سبزی‌ها می‌شود.]
- طاهر: ما با آقا بیژن شما هم‌دانشگاهی بودیم اما او سال بالایی ما بود. خو تو دانشکده افسری، سال بالایی آ ارشدن.
- مادر: یعنی چی؟
- طاهر: [با خنده] یعنی آقابیژن ارشد و سرورِ مان. [لباس‌هایش را پوشیده] مو آماده‌ام برا خرید!
- مادر: حالا نمی‌خواد خرید! یادم افتاد همه‌چیز دارم. بشین ببینم! پس شما از بیژن ما کوچیک‌ترین.
- طاهر: ها، ما کوچیک آقابیژنیم.
- مادر: [اشاره می‌کند که او هم سبزی پاک کند] کوچیکی که به سن نیست. یکی رو می‌بینی سنش کمتره ولی برای خودش مردیه. مثلن همین بابای بیژن؛ خدایامرز فکر می‌کنی چندسالش بود منو گرفت؟ هیجده سال! هم‌سن الان بیژن که بود یه دختر داشت. که می‌شه آبجی بزرگ همین بیژن. مردی بود برا خودش.
- طاهر: آجی آقابیژن؟
- مادر: نه، آقاشو می‌گم. چرا؟ چون زن داشت. اصلن اگه از من بپرسن می‌گم مرد تا زن نگیره، مرد نمی‌شه.
- طاهر: ها! ننه‌م خدایامرز همیشه همیه می‌گفت.

- مادر: پس حالا که این‌طوره باید یه دستی برات بالا کنیم، ها؟
- طاهر: اول بیژن ننه بیژن. هرچی باشه پیش‌کسوته، از مو بزگتره، ارشده!
- مادر: من که از خدامه. تو که این‌همه با بیژن صمیمی هستی بگو ببینم، بیژن خودش کسی رو زیر سر نداره؟
- طاهر: بیژن؟! ببخشیدا، ببخشیدا، پسر تونه ولی خیلی بی‌عرضه‌تر از این حرفان. کسیه نداره که هیچ، تازه قبول نمی‌کنه بیاد کسیه ببینه، وگرنه مو خیلی اصرار کردم بیاد دختر عاموی مونه ببینه بلکه باهم فامیل شیم. [عکسی از جیب در می‌آورد و به مادر می‌دهد] اینا اینم عکسش.
- مادر: [عکس را نگاه نکرده پس می‌دهد] پس کسی رو زیر سر نداره، نه؟
- طاهر: نه بابا! مو برا دختر عاموم التماسش می‌کردم.
- مادر: اینو تا ابد از من تو گوشت داشته باش. یه درس بزرگه! اگر خواستی یه مرد زن بگیره هیچ‌وقت التماسش نکن. حتا خواهش هم نکن. اصلن حتا بهش نگو که دوست داری باهاش ازدواج کنی.
- طاهر: ننه بیژن، می‌گم ای درس بیشتر به درد دخترا می‌خوره تا مو.
- مادر: [شماقت‌بار نگاهش می‌کند] حالا... شاید یه روز یه دختر داشتی که خواستی شوهرش بدی.
- طاهر: ایشالا، ایشالا... البته ایشالا او موقع جنگ تموم شده، ایشالا انقدر پسر هس که ایشالا به ای بدبختیا نیفتیم!
- مادر: ایشالا... خب پس پای کسی وسط نیست.
- طاهر: نه دیگه، الان فقط پای مو وسطه برا دختر داییم، چون دختر عاموم شوهر کرد!
- مادر: [نفس راحت می‌کشد] پس دیگه دختر داییت هم فراموش کن.
- طاهر: چرا؟! خیلی دختر خوبیه.
- مادر: درسته، اما ایشون نمی‌تونن!
- طاهر: کی؟ دختر دایي مو یا حمید؟
- مادر: حمید!
- طاهر: چرا؟!
- مادر: چون بیژن نامزد داره.
- طاهر: ها، می‌دو... [ناکهان جا می‌خورد] چی؟! نومزد داره؟!
- مادر: بله.
- طاهر: بیژن؟!
- مادر: بله، همین بیژن.
- طاهر: بی معرفت، ایه به مو نگفته بود. بذا ببینم... [به سمت پنجره می‌رود و صدا می‌زند] بیژن...
- مادر: آقا طاهر...
- طاهر: بیژن...
- مادر: آقا طاهر...
- طاهر: بله؟
- مادر: بیا بشین ببینم. هی شلوغش می‌کنی الکی!



- طاهر:** ای الکیه؟! سرنوشت رفیقم الکیه؟!
- مادر:** ماشالله ماشالله تو هوچی گری از حمید هیچ کم نداری!
- طاهر:** نه آخه! موضوع به ای مهمیه به مو نگفته بود.
- مادر:** خب حتمن دلیل داره.
- طاهر:** صدتا دلیل هم که بیارید مو تو کتُم نمی ره.
- مادر:** شلوغ نکنی خودم بهت می گم.
- طاهر:** کی بالاخره؟! الان ای حمید از حموم می آد بیرون خو!
- مادر:** حالا که با بیژن این قدر صمیمی هستین بهت می گم آ وگر نه نمی گفتم... یه دختری تو همسایگی ما هست که با مادر بزرگش زندگی می کنه. خیلی نجیبه، صورتش هم عینهو پنجه ی آفتاب. سبزه و با نمک. ئه! اتفاقن آبادانیم هست؛ همشهری شما!
- طاهر:** ووووووی! اگه آبادانیه که حرف نداره. همه دختراش، مهربون، بساز... مثلن همی ننه ی خدا بیامر ز خودم؛ تا آخرین لحظه برا آقام زحمت می کشید. خو آقام یه بار از رو یه سکو تو پالایشگاه افتاد و پاش ناقص شد، ولی ننه م نمی داشت آب تو دلش تگون بخوره که خدا نکرده یادش بیاد پاش طوریه.
- مادر:** این دختره هم خیلی مهربونه. همیشه می آد و به من کمک می کنه. نه این که الان آ. قبلنم که هنوز حرفی از بیژن نبود می اومد. **خب آخه اینا از بچگی هم بازی بودن!** [به یک گل پارچه ای اشاره می کند] اون گل ها رو می بینی؟ نغمه کشیده شون کرده.
- طاهر:** ننه بیژن، حرف نداره، او که نقاشی می کشه به ای قشنگی، بیژنم که شعر می گه به او زشتی. به نظر مو ای دوتا در و تخته ن.
- مادر:** والله از شما چه پنهون، بیژن هم دختره رو می خواد. یه بارم رفتیم خونه شون و همچی ضمنی یه حرفایی زدیم. اونام ای، همچی جواب مساعد دادن. حتی یه چنددفعه ای بیژن و نغمه باهم تنهایی حرف زدن. منتها تا اومد جدی بشه، بیژن از دانشکده افسری فارغ التحصیل شد و فرستادنش منطقه. از اون به بعد بیژن از این رو به اون رو شد. دیگه حتا مرخصی م که می آد یه جوروی خودشو قایم می کنه که جلو اونا آفتابی نشه.
- طاهر:** شاید بیژن داره دس دست می کنه یه خورده پول جمع کنه.
- مادر:** این حرفا چیه آقا طاهر؟ پول چی؟ اجاره خونه که نمی خوان بدن، می آن همین جا پیش خودم. دختره رو بیره یه خونه تنها بذاره و خودش بره جبهه، دختره دق می کنه. بعد تازه اگر م بخواد پول جمع کنه نباید که دختر مردم رو علاف کنه که. بیاد بگه این طوریه لااقل دختره تکلیف خودشو بدونه. بالاخره ما حرف زدیم، آبرومون گروئه. خود بیژن هم که بچه نیست این چیزا رو ندونه.
- طاهر:** خو شاید پشیمون شده.
- مادر:** نه، من بچه خودمو خوب می شناسم. می دونم از ته دلش نغمه رو می خواد. نغمه هم همین طور. به همین خاطر هرچی خواستگار براش اومده رد کرده. حالا شانس ما، مادر بزرگ نغمه سخته کرده. **از طرفی تو در و همسایگی می خواد احترام ما و وضعیت حمید رو نگه داره، از طرفی هم نگران سرنوشت نوه شه و مجبوره به فکر سروسامون دادنش باشه،** از این طرفم بیژن سکوت کرده و هیچی نمی گه.

طاهر: ای طور که می‌گین خیلی بده. نباید دختر مرده سرکار گذاشت، اویم یه دختر آبودانی! اصلن گناه کبیره‌ن! باید ای قضیه‌یه سرانجامش داد. الان مو درستش می‌کنم. [به طرف پنجره می‌رود و صدا می‌زند] بیژن...

مادر: آقا طاهر...

طاهر: بیژن...

مادر: آقا طاهر!

طاهر: بله؟

مادر: بیا بشین. دوست داری این قضیه درست شه یا نه؟

طاهر: ها که دوست دارم. اصلن ننه بیژن، می‌دونی چیه؟ مو تا حالا هیچ‌کدوم از رفیقام زن نگرفتن. بیژن اولین نفره. خیلی کیف می‌ده رفیقم داماد شه ببینم چه مزه‌ای داره.

مادر: پس باید کمک کنی.

طاهر: مو تا حالا تو همه عروسیا فامیلا کمک کردم. اصلن همیشه تمام مجلسه مو گرم می‌کنم. معمولن

مونه می‌ذارن مسئول - [با دهان ضربه می‌زند].

مادر: [صدایش را می‌برد] نه کمک به عروسی. اون‌که برای بعد. فعلن باید کمک کنی نقشه‌ی من اجرا بشه.

طاهر: نقشه؟! مگه می‌خیم خاکریزا عراقیای فتح کنیم؟!

مادر: سخت‌تر از اون. این‌جا با دو تا آدم عاشق طرفیم نه با دو تا دشمن. باید این نقشه دقیق اجرا بشه.

طاهر: مو تا حالا فکر می‌کردم فقط برا جنگیدن نقشه می‌کشن!

تاریکی.

همان اتاق. موسیقی نشاط آورِ صبحگاهی. بیژن با ریش‌ها و موهای مرتب شده در حیاط مشغول ورزش، آب دادن به باغچه و هرس گل‌هاست. صدای زنگ ساعت. طاهر زیر پتو خود را کش و قوس می‌دهد و سرش را بیرون می‌آورد. نگاهی به ساعت می‌اندازد و با دست بر سر ساعت می‌کوبد. بیژن در قاب پنجره نزدیک می‌شود. طاهر دوباره می‌رود زیر پتو.

**بیژن:** طاهر... طاهر... طاهر جان پاشو... طاهر خان خواب دیگه بسه. [با صدای بلند] طاهر!

**طاهر:** [از جا می‌پرد؛ ترسیده] ها؟! چی شده؟

**بیژن:** پاشو پسر. برخیز که صبح صادق بردمید.

**طاهر:** [دوباره می‌رود زیر پتو] آکه‌هی! آکه‌گذاشت دودقیقه کپه‌ی مرگ‌مونه بذاریم. تامی‌آد چشم گرم‌شه، عین‌غریب‌گزنیش می‌زنی به جوئم.

**بیژن:** عجب رویی داره. از دیشب داری یه بند بیخ گوشم خرناس می‌کشی. پاشو دیگه چرت بسه!

بیژن به ورزش خود بازمی‌گردد. طاهر از زیر پتو در می‌آید. یک چشمش را به زور باز می‌کند. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند و نگاهی به ساعت رومیزی. خود را کش و قوس می‌دهد و همچون خوابگردی به طرف اتاق دیگر می‌رود. بیژن با تعجب به کارهای طاهر نگاه می‌کند. طاهر با پنکه‌ای در دست از اتاق دیگر بازمی‌گردد. بیژن که سر در نیاورده به طرف پنجره می‌رود. طاهر پنکه را در گوشه‌ی اتاق به برق می‌زند، جهتش را به سمت رختخوابش تنظیم می‌کند و می‌رود زیر پتو.

**بیژن:** دهه! تو که باز گرفتی خوابیدی!

**طاهر:** [سرش را از پتو می‌آورد بیرون] جان تو هوا این‌جا خوب جووری خنکه، می‌چسبه.

**بیژن:** [کمی آب از لیوان کنار پنجره بر صورت طاهر می‌پاشد] نه، نمی‌شه. باید بلند بشی!

**طاهر:** [عصبانی] کوکا این‌جا که دیگه نگهبانی نداریم سیر صبح آدمه از خواب بیدار می‌کنی. [دوباره می‌خوابد.]

**بیژن:** آقا طاهر، امروز قرار داریم.

**طاهر:** [از جا می‌پرد] قرار؟! با کی؟

**بیژن:** با سرهنگ.

**طاهر:** سرهنگ؟ کدوم سرهنگ؟ سرهنگ کیه؟

**بیژن:** بابا سرهنگ واعظی.

**طاهر:** وای... کم تو جبهه سیر و صدایشه می‌شنفیم، این‌جام باید بریم دیدنش. خو آدم قحط بود نه؟ [دوباره می‌خوابد.]

**بیژن:** دهه! تو که رفیق صمیمی‌ش بودی. جبهه تموم، رفاقتم تموم؟!!

**طاهر:** کوکا رفیق چیه؟ یه دو روز او مدیم راحت باشیم. بریم پیش او، دوباره می‌خواد از جبهه و جنگ و اینا بگه.

تازه بعید نیست همو موقع یه‌چن تا دستور نظامی هم بده! ندیدی تنهام که هسّا، هی به ایور و اوور دستور می‌ده؟ فکر کنم ای تو خیابونم که می‌ره هی با خودش اک اُب می‌گه!

**بیژن:** امروز زده به سرت! تو که همیشه ازش تعریف می‌کردی؟

**طاهر:** خو او مال قدیم بود. حالا حوصلشه ندارم.

بیژن مصمم برای بیدار کردن طاهر به اتاق می‌آید.

**بیژن:** پاشو ببینم. حوصله ندارم، نداریم. باهاس قرار گذاشتیم باید بریم.

**طاهر:** [هنوز بیژن به او نرسیده، خودش ناگهان از زیر پتو بیرون می‌آید؛ متلکوار] حالا به ما که رسید به قرار و مدار مقید شدی، ها؟!!

**بیژن:** [تعجب کرده] من همیشه به قرار مدارام مقید بودم.

طاهر: نزار دهْنَم وا شه، نزار! [می‌رود زیر پتو.]

- بیژن: نه خیر! مَثِ این‌که حسابی زده به کله‌ت. [با نوک پا ضربه‌ای به او می‌زند.]
- طاهر: اتفاَقنْ عَقلم از همیشه هم سالم‌تره. [برمی‌خیزد و به سمت پنجره می‌آید و خود را کش و قوس می‌دهد] همی تو که ادعای شعور و کمالات می‌شه، بگو ببینم، مو چی‌أم؟
- بیژن: تو چی‌ای؟!
- طاهر: ها! مو چی‌أم؟
- بیژن: یعنی چی تو چی‌ای؟
- طاهر: بیا! او وقت آقا ادعای کمالات و شعورشَم می‌شه. مو چی تونم؟
- بیژن: من‌که نمی‌فهمم چی می‌گی.
- طاهر: عامو، خو مو مهمون تونم.
- بیژن: اینو که می‌دونم.
- طاهر: اگه می‌دونستی، ای‌طور رفتار نمی‌کردی. آدم با مهمون چیکار می‌کنه؟
- بیژن: آدم با مهمون چیکار می‌کنه؟!
- طاهر: مو دارم می‌پُرسُم! آدم با مهمونش چیکار می‌کنه؟
- بیژن: آدم با مهمون کاری نمی‌کنه که.
- طاهر: همیه که نمی‌فهمی. [توضیح می‌دهد] آدم باید کاری کنه که به مهمونش خوش‌بگذره. اصلن تو از دیروز تا حالا مویه یه پارک بردی؟ فانفار سوار کردی؟ مویه بردی سینما یه فیلم ببینم؟ فقط نشستیم پای ای‌رادیو. ای وضع نیست کوکا.
- بیژن: آقا طاهر، من مخلصتم، چاکرتم هستم! چشم! با هم سینما هم می‌ریم، پارک می‌ریم. آخه من چه می‌دونستم تو یه دفته دیوونه می‌شی. تو قبلن این‌کاره نبودی.
- طاهر: نه کوکا! به ای‌کاره بودن و نبودن ربط نداره. اصلن هرکی باشه تو باید تعارف سینما و پارکه بهش بزنی.
- بیژن: چشم! بعد از ظهر با هم می‌ریم یه فیلم مشتتِ بزنی بزنی. خوبه؟
- طاهر: بیخود نیس که یه خورده احساس تو وجودت نیست، شعراتم همه خنکن. خودمون کم تو جنگ بودیم حالا هم فیلم جنگی ببینیم! نه کوکا. [آرام به سمت رختخوابش می‌رود] بریم یه فیلم هندی، یه فیلم لطیف شاعرانه، یه چیزی که توش دو نفر به هم برسن، آدم با بدم نابود بشن! [در جایش دراز می‌کشد] باید از ای فیلما ببینیم. [سرش را زیر پتو می‌کند.]
- بیژن: [خود را در آینه مرتب می‌کند] باشه، از همین فیلما می‌ریم. حالا پاشو بریم سر قرار.
- طاهر: [از جایش می‌پرد] قرار؟! قرار با کی؟!
- بیژن: با سرهنگ دیگه.
- طاهر: ای وای! اگه مو نخوام ای سرهنگه ببینم، باید کیه ببینم؟
- بیژن: تو مَثِ این‌که زبون خوش حالیت نمی‌شه، باید نظامی برخورد کرد. بر پا!

همین‌طور برپاگویان پتو را از روی طاهر می‌کشد و سعی دارد بیدارش کند. طاهر هم تا می‌تواند مقاومت و هوجی‌گری می‌کند! در باز می‌شود و مادر با نان تازه در دست می‌آید تو و متوجه درگیری آن دو در اتاق می‌شود. بیژن همچنان در حال برپا گفتن است.

مادر: چیه؟ چی شده خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

طاهر: [خود را به قاب پنجره می‌رساند] ننه بیژن، ننه بیژن...

بیژن: گفتم بر پا!

مادر: [از توی حیاط] می‌گم چی شده؟ صداتون تا ده تا خونه اون‌ورتر می‌ره!

طاهر: ننه بیژن، به دادم برس...

مادر: [می‌آید کنار پنجره] چیه؟ چتونه؟

طاهر: ننه بیژن، ما یه فرمانده داریم تو جبهه، خیلی صورتش زشته. اووقت ای بیژن گیر داده بریم ببینمش.

مادر: [به بیژن] خب مادر جان اگه زشته، چرا می‌خواید ببینیدش؟

بیژن: مادر جان، این داره بهونه می‌گیره، شما چرا باور می‌کنی؟ این فرمانده‌ه اولن که زشت نیست، خیلی‌م خوشگله! اصلن همه حسرت هیکل و قد و بالاش رو می‌خورن. دومن خودش باهاش قرار گذاشت که ناهار می‌آیم خونه‌تون.

طاهر: مگه مو نگفتم می‌آم، خودم زنگ می‌زنم می‌گم نمی‌آم.

بیژن: اگه خانومش غذا درست کرده باشه چی؟ حالا اون بیچاره حتمن تدارک دیده، منتظر مونه، زشته نریم.

مادر: نه مادر، ساعت نه صبح که کسی غذا درست نمی‌کنه. اگه همین الان خبر بدین، چیزی نمی‌شه.

بیژن: مادر، به خدا زشته. آخه قول دادیم.

مادر: تو نگران نباش، زنگ می‌زنم به سرهنگ‌تون می‌گم هنوز خودم سیر پسرمو ندیدم. فعلاً بلند شید این‌جا رو مرتب کنید.

طاهر بلند شد می‌شود و خود را کش و قوس می‌دهد. مادر مشغول مرتب‌کردن اتاق می‌شود.

بیژن: [به طاهر] یادت باشه! خودت جواب سرهنگ رو می‌دی.

طاهر: [متوجه صورت بیژن می‌شود] ووووووووی! چه خوش‌تیپ شدی. چی بود خودته کرده بودی عینهو میرزا کوچیک‌خان جنگلی. حالا شدی عینهو دامادا!

بیژن: [یک‌لحظه سر برمی‌گرداند که مادر نباشد] هیس!... تو که بلند شدی!

طاهر: می‌خواستی تا فردا بخوابم؟!

بیژن: به‌خاطر همین دو دقیقه این‌همه کولی‌بازی در آوردی؟

طاهر: خو تو نداشتی بخوابم.

بیژن: خواب چیه؟ بیا آسمونو نگاه کن. خورشید از پیاله‌ی مشرق طلوع کرده و...

صدای زنگ در حیاط. مادر به سمت در می‌رود.

بیا! قول می‌دم سرهنگه. اون سحرخیزه، دلش طاقت نیاورده، با ماشین اومده دنبال‌مون.

طاهر سریع به ساعتش نگاه می‌کند و بی‌توجه به حرف‌های بیژن به سرعت رختخواب‌ها را مرتب می‌کند و شلوارش را روی پیزامه می‌پوشد. مادر در را باز می‌کند. دختری جوان (نغمه) به همراه مادر بزرگش (محترم-خانوم) پشت درند.

مادر: سلام دختر گلم. به به، سلام، محترم خانوم، شما کجا، این جا کجا؟ بفرمایید... بفرمایید...

نغمه و محترم خانوم می آیند تو. مادر آن‌ها را در حیاط راهنمایی می‌کند.

طاهر: [می‌آید کنار پنجره] بیژن، مطمئنی سرهنگه؟

بیژن: [تازه متوجه حیاط می‌شود] ئه! اینا دیگه کی ان؟

طاهر: خونه‌ی شمان، از مو می‌پرسی؟

در قاب پنجره مادر و محترم خانوم و نغمه دیده می‌شوند که به وسط حیاط رسیده‌اند.

بیژن: ئه ئه ئه! این‌که نغمه و مادر بزرگشَن دارن می‌آن تو!

طاهر: خو باشن. جن و پری دیدی ای‌طور هول شدی؟

مادر: [در حیاط] بفرمایید محترم خانوم... بفرمایید اون اتاق، خنک‌تره.

میهمانان در پنجره دیده می‌شوند. بیژن به دیوار می‌چسبد. طاهر می‌خواهد از میان پنجره با میهمانان سلام و

علیک کند که بیژن او را به کنار می‌کشد. بیژن آرام سرک می‌کشد.

بیژن: [به طاهر] رفتن اون اتاق؟

طاهر: صدای پاها که اینه می‌گن!

بیژن همچنان گوش سپرده است. مادر، محترم خانوم را می‌برد به طرف اتاق کناری.

صدای مادر: [از بیرون] نغمه جان، قریون دستت، پنکه رو بیار بی‌رحمت. ببخشیدا، من کمرم درد می‌کنه.

نغمه: این چه حرفیه! الان می‌آرم خدمت‌تون.

بیژن: [نفسی به راحتی می‌کشد] خب، تموم شد.

بیژن می‌خواهد حرکت کند که طاهر بر شانه‌اش می‌کوبد. بیژن دستی تکان می‌دهد که یعنی ها؟! طاهر به

آرامی پنکه را در گوشه‌ی این اتاق نشانش می‌دهد. بیژن محکم بر پیشانی خود می‌کوبد. بیژن به دنبال راهی

برای فرار است اما طاهر خود را برای یک رویارویی آماده می‌کند و سرووضع مرتب می‌کند.

نغمه از جلوی پنجره می‌گذرد. بیژن راه فراری نیافته. نغمه می‌آید توی اتاق.

طاهرو بیژن: سلام!

نغمه ترسیده و جاخورده جیغ می‌کشد.

طاهر: نترسید - ماییم - آشناییم!

نغمه: س... س... بیژن خان شما یید؟

بیژن: بله.

نغمه: [تلاش می‌کند هیجان خود را پنهان سازد] سالمید؟ سلامتید؟

بیژن: بله.

نغمه: کی اومدید؟

بیژن: [دنبال جواب می‌گردد] ما... ما... طاهر، کی اومد...؟ [می‌خواهد حرف را عوض کند] راستی، این دوستم طاهره... از جبهه

باهم اومدیم.

طاهر: بله، ما با هم دوستیم، دو روزه از جبهه اومده‌یم!

نغمه: دو روزه که اومده‌ید؟!

بیژن: [می‌خواهد درست کند] نه بابا! اشتباه می‌کنی طاهر، ما همین دیروز رسیدیم.

طاهر: ها، درست می‌گه... [می‌خواهد اشتباهش را جبران کند] اصلن همین الان رسیدیم!

نغمه: [برخورده و کمی ناراحت] ببخشید بیژن خان مادرتون گفتن پنکه رو ببرم اون اتاق.

بیژن: شما زحمت نکشین، خودم می‌آرم.

نغمه: [پنکه را برمی‌دارد] نه، زحمتی نیست، می‌برمش.

بیژن: [می‌خواهد پنکه را بگیرد] آخه سنگینه، اذیت می‌شید.

نغمه: [کمک بیژن را رد می‌کند؛ آزرده‌خاطر] این چیزا آدمو اذیت نمی‌کنه! [با پنکه می‌رود بیرون.]

بیژن متوجه لحن متلکوار نغمه شده است و در خود فرو می‌رود. نغمه در حیاط به قاب پنجره می‌رسد.

لحظه‌ای در دو طرف پنجره نگاه‌شان به هم گره می‌خورد. نغمه می‌رود. بیژن مضطرب است. همان‌جا زیر

پنجره می‌نشیند، طاهر هم کنارش.

صدای مادر: [از بیرون] بیژن جان، چن تا استکان بیار این اتاق، می‌خوام چایی بریزم.

بیژن: [به خود می‌آید] چشم، الان می‌آرم.

همچنان به سکوت می‌گذرد. آن دو زیر پنجره کنار هم نشستند. بیژن در فکر و طاهر در آستانه‌ی فرصتی

برای رفتن. طاهر پس از این که مطمئن شد حواس بیژن به او نیست آرام برمی‌خیزد و به طرف در می‌رود.

ناگهان سر راه پایش به چیزی می‌خورد و صدایی بلند می‌شود. طاهر می‌ایستد. به بیژن نگاه می‌کند. بیژن

همچنان در فکر است. طاهر به راه خود ادامه می‌دهد. به جلوی در می‌رسد.

بیژن: [آرام] طاهر؟

طاهر: [هول] ها؟

بیژن: [سکوت و سپس] آقا طاهر!

طاهر: بله؟

بیژن: شما چایی میل نمی‌کنین؟!

طاهر: چرا اتفاقن، اگه برام بیاری ممنون می‌شم. می‌دونی، انگار یه کار سخت کرده باشم، آ، خیلی تشنه‌ام شده، باید

یه چیزی بخورم.

بیژن: [ناگهان برمی‌خیزد] کوفت بخوری!

طاهر: نه! چرا فحش می‌دی؟!

بیژن: خائن!

طاهر: با مویی؟!

بیژن: بله با توأم!

طاهر: کوکا چرا تهمت می‌زنی؟

طاهر می‌خواهد فرار کند که بیژن یقه‌اش را می‌گیرد.

آدم با مهمونش ای‌طور رفتار نمی‌کنه که! ای جای فانفار و سینماته؟!

بیژن پایش را روی پای طاهر می‌فشارد.

نه... نه... پاته از رو پام بردار! چرا پامه فشار می‌دی؟!

بیژن: برای این‌که همه‌ی این آتیشا از زیر سر تو بلند می‌شه.

طاهر: جان تو مو کاره‌ای نیستم.

بیژن: گزارش این خیانتت رو به جناب سرهنگ می‌دم.

طاهر: هه! اگه زن گرفتن خیانتته، سرهنگ خودش رییس خیانتکاران چون دو تا بچه هم داره!

بیژن طاهر را در گوشه‌ی اتاق گیرانداخته و می‌خواهد بزندش که مادر در قاب پنجره دیده می‌شود.

مادر: بیژن، پس چرا نیومدی؟ چی دارید می‌گید اون گوشه؟

طاهر: ای بیژن می‌گه -

بیژن: [حرفش را می‌برد] می‌گم... می‌گم بد شد نرفتم خونه‌ی سرهنگ، شاید ناراحت بشه.

مادر: نه مادر جان، نگران نباش. به سرهنگ که زنگ زدم گفت حالا که برای ناهار نیومدن، برای شام بیان. شب با

طاهر می‌رید خونه‌شون. حالا زودتر بیا بریم اون اتاق. استکانا رو هم با خودت بیا.

بیژن استکان‌ها را جمع کرده و می‌برد. مادر و پسر هنگام عبور از پنجره دیده می‌شوند.

طاهر: [باخود می‌خندد] خدا رحم کنه. [گوشی‌تلفن را از روی طاچه برداشته و شماره‌ای می‌گیرد] الو؟... سلام... جناب سرهنگ

مخلصیم... بابا به جان تو سر این بیژنه، می‌شناسیش که خو... این اصلن بدقوله جان تو. از سر صبح ده

بار بهش گفتم بابا خدا رو کولت ای جناب سرهنگ منتظره، جوابه نمی‌ده هی سر و روشه درست می‌کنه؛

عطر می‌زنه، ادکلن می‌زنه. می‌گم تو با ای فیسیت هزار تا از ای چیزام بزنی اتفاقی نمی‌افته. مگه بری

صورتته عوض کنی. تازه گفتم ناخدا یه لنج صورت آورده کنار شط. می‌گه به خودم برسّم از جناب

سرهنگم خوش‌تیپ‌تر و خوش‌قیافه‌تر می‌شم. گفتم کوکا شوخی نکن. تو فیسیت اصلن ربطی به صورت

جناب سرهنگ نداره. او خوش‌قیافه، خوش‌قدوبالا... ها والله همه وقتشه گذاشته بود برا ای کارا. می‌گم خو

ای زن جناب سرهنگ زحمت کشیده، غذا درست کرده، زشته نریم، می‌گه اشکال نداره مو کار واجب‌تر

دارم... کارش چیه؟... مگه شما نمی‌دونی؟... به شما نگفته بود؟!... ووووی چه آدمیه ای... خب ای نومزد

داره نه... نمی‌دونستی؟... حالا شب که اومدم کامل برات می‌گم... نه خو جلوی او... خو اصن الان برات می

گم...

تاریکی.



همان اتاق، شب است. بیژن ساکت نشسته و طاهر دارد رختخواب می آورد.

طاهر: مو که الان تخت می خوابم. عجب شامی درست کرده بودن. بیخود نیست سرهنگ هی هر روز چاق تر می شه. دست پخت زنش حرف نداره. [سکوت] از بچه هاشم خیلی خوشم اومد، با ادب، خوب، تمیز... مادر خوب همیه نه!... می گم اصن زین خوبم نعمتیه آ. [سکوت. می خواهد بیژن را به حرف بیاورد] برا تو نم رختخواب بندازم؟

بیژن: خودم می ندازم.

طاهر: نمی خوابی؟

بیژن: چرا... [پس از کمی سکوت] تو بخواب.

طاهر: [پس از کمی سکوت] بیژن.

بیژن: [پس از کمی سکوت؛ انکار نمی خواهد رشته ی افکارش پاره شود] ها؟

طاهر: می گم... تو از دست مو ناراحتی؟

بیژن: نه.

طاهر: پَ چته؟

بیژن: هیچی.

طاهر: چرا، تو از دست مو ناراحتی.

بیژن: [نمی تواند افکار را ادامه دهد و مجبور به حرف زدن می شود] نه بابا، چرا از دسِ تو ناراحت باشم؟

طاهر: بیژن... می دونی... [اعتراف می کند] همه ش تقصیر ای ننه ت بود، یعنی او گفت که...

بیژن: می دونم. [به شوخی] تو عقلت به این کارا نمی رسه!

طاهر: ها، دمت گرم. خودت که می دونی... حالا... بازم از دسِ مو ناراحتی؟

بیژن: به خدا ناراحت نیستم. [سکوت. از جا برمی خیزد.]

طاهر: کجا؟

بیژن جوابی نمی دهد.

با توئم خو.

بازهم بیژن جوابی نمی دهد.

آدم جواب مهمونشنه ای طور می ده؟

بازهم جواب نمی دهد.

[دلخور] دیدی گفتُم از دسِ مو ناراحتی.

بیژن: نه به خدا. ناراحت نیستم.

طاهر: پس مونه تنها می ذاری بری کجا؟

بیژن: جایی نمی رم.

طاهر: ولی داری می ری.

بیژن: [کمی کلافه] می رم بیرون تو پارکِ بغل، یه قدمی بزوم.

طاهر: نصفه شبی؟

- بیژن:** [می‌خواهد از سر باز کند] من شبا ورزش می‌کنم.
- طاهر:** آفرین. اتفاقاً بعدِ ای شامی که خوردیم باید ورزش کرد. مونه که پارکِ اِرم نُبُردی. لاقل تا پارکِ سرِ کوچه‌تون بپر. [و راه می‌افتد] مو با همین لباسا ورزش می‌کنم. دمِ در منتظرُم. معطلِ نِکُنیا!
- بیژن ناباور و کلافه نگاهش می‌کند. می‌فهمد خلاصی ندارد. دوباره می‌نشیند.
- پَ چی شد نشستی؟!
- بیژن:** هیچی!... حس کردم هوا سرده، شاید سرما بخورم.
- طاهر:** شما تهرونیا اصن سیستم بدن تون غیر طبیعی! وگرنه آدم تو ای هوا نباید سرما بخوره... [کنار بیژن می‌نشیند] البته سیستم بدن آبودانیا به‌گونه‌ایه که با ورزش تمام آب و هواهای مختلفه - از قطب تا استوا - همه‌ی تو خودشون حل می‌کنن. برا همیه که آبودانیا تو تمام نقاطِ دنیا شعبه دارن.
- سکوت. لحظاتی بی هیچ حرفی بینِ آن‌ها می‌گذرد. طاهر این سکوت را می‌شکند اما این بار با لحنی جدی.
- طاهر:** یه چیزی بپرسم؟
- سکوت.
- بیژن... با توئم، یه چیزی بپرسم؟
- سکوت.
- ای خیلی رفتارِ زشتیه که با مو در پیش گرفتی. با تو دارُم حرف می‌زنُم. یه چیزی بپرسم؟
- کمی کلافه شده ولی با لبخند اشاره می‌کند که بپرس!
- خاطرشه می‌چی؟
- سکوت.
- [تکرار می‌کند؛ جدی‌تر] خاطرشه می‌چی؟
- [پس از کمی سکوت] هوم.
- بیژن:** از ته دل؟
- سکوت.
- طاهر:** [تکرار می‌کند؛ جدی‌تر] از ته دل؟
- بیژن:** او هوم.
- سکوت.
- طاهر:** اونم تونه می‌خواد؟
- بیژن:** [کمی کلافه، اما با لبخند] تو که گفتی یه سؤال می‌پرسی!
- طاهر:** نه خب... اینا مجموعن یه سؤالن. مو این جوری می‌پرسُم!
- سکوت.
- می‌گُم... اونم تونه می‌خواد؟
- بیژن:** [دیگر راه خلاصی ندارد! نفسی عمیق می‌کشد] فکر می‌کنم آره.
- طاهر:** [ناگهان خوشحال] پَ یه پیغوم برات دارم.
- بیژن:** پیغوم؟
- طاهر:** سرهنگ گفت ای دوتا سؤاله ازت بپرسم، اگه جوابش مثبت بود...
- بیژن:** مگه سرهنگ هم خبر داره؟

طاهر:

خبر؟... نه... یعنی... ها!

بیژن:

[عصبانی] تو نتونستی زبونت رو نگه داری؟

طاهر:

کوکا دهنم قرصه ولی نمی‌تونم دروغ بگم... یعنی سرهنگ از مو پرسید چرا حالِ ای گرفتن، مونم گفتم...  
گفتم خو حالش گرفتن دیگه!

بیژن:

پس همه چی رو گذاشتی کف دستش...

سکوت. طاهر خجالت‌زده سر به زیر دارد. بیژن فضا را می‌شکند.

خب، حالا پیغومش چی بود؟

طاهر:

[دوباره خوشحال و با هیجان شروع می‌کند] گفت زن پشت گرمیِ آدمه. مو- یعنی سرهنگ - هروقت می‌خوام پیام جبهه، زَنَم لباسامه برام اتو می‌کنه، ادکلن می‌زنه، یه عطر کوچیک و یه قرآن جیبی هم می‌ذاره تو جیب بغلم. همی دلگرمی، مونه تو عملیات، محکم نگه می‌داره. هروقتم دلم تنگ می‌شه، به یادش یه سوره از قرآن می‌خونم. حالا آقابیژن - یعنی سرهنگ ایه داره می‌گه - حالا آقابیژن، اگه می‌دونی طرف اهل راهه و تونم دلت براش می‌زنه، معطلش نکن.

بیژن:

این جمله‌ی آخری از خودت بود یا از سرهنگ؟

طاهر:

همش از او بود. مو و لاف؟!

بیژن همچنان غمگین و ساکت است.

سی فیسش! حالا چیزی نشده که ای‌طور رفتی تو فکر.

بیژن:

چی چی رو چیزی نشده. قراره یه روز نغمه بیاد تا باهم جدی صحبت کنیم.

طاهر:

خو وقتی همه چی روبه‌راهه -

بیژن:

موضوع همینیه که همه چی روبه‌راه نیست.

طاهر:

چته؟ درس بخوندی که خوندی، خونه زندگی نداری که داری، ننه‌ی مهربون نداری که داری، رفیق بامعرفت نداری که داری، دیگه چه می‌چی؟

بیژن:

به یه ساعت زندگی ما اعتباری نیست، بیخود با سرنوشت دختر مردم بازی کنم که چی؟ اومدیم و پس‌فردا یه خمپاره خورد وسط‌کلم، دختر مردم چه‌گناهی کرده که اسم‌ما روش مونده، دوروز هم رنگ ما رو ندیده.

طاهر:

اگه ای‌طور باشه که همه باید عزب بمونن، بگن برم بیرون از خونه، بمب می‌خوره رو کلام. جنگ که فقط برا تو نیست. برا همه‌ن.

بیژن:

ولی ما اون جلوییم. اصلن شاید به‌همین خاطر دختر شون رو ندن.

طاهر:

ندن؟! بیخود! تو چه‌گناهی کردی که جنگه؟ بد می‌کنی سینه‌ته داده‌ی جلو تیر تا مردم راحت بخوابن؟ بیا، بیا و قبول کن. هم تو به یه نون و نوایی می‌رسی، هم دل ننه‌ت خوش می‌شه.

بیژن:

[عصبانی و کلافه] اصلن این مادر من می‌خواد برام زن بگیره که من یه جووری پام گیر بیفته...

طاهر می‌خندد.

چیه؟ چرا می‌خندی؟... می‌گم چرا می‌خندی؟

طاهر:

مگه زن تلنه که پاته گیر بندازه؟

بیژن:

خب همینیه دیگه! وقتی زن گرفتی دیگه نمی‌تونن همین‌طور راحت سرتو بندازی پایین و بری جبهه.

طاهر: نه! کی ایه گفته؟ مو خودم یکیه تو آبودان می شناختم که خود زنه و سایل شوهریه برا جنگ آماده می کرد. تازه خود زنه هم می خواس بره، شوهره نمی داشت.

بیژن: خب اون جا آبادان بوده!

طاهر: چه فرق می کنه؟ همه جای ایران آبودانه. اصلن ایران، اول اسمش آبودان بوده بعدن شده -

بیژن باخشم به طاهر نگاه می کند.

باشه، باشه، دیگه شوخی نمی کنم. ولی یه چیزیه بهت بگم. او دختری که مو دیدم، ترسی از جنگ رفتن تو نداره... یه خورده هم به فکر اون باش.

بیژن: نمی دونم چرا هیچ کس به فکر من نیست.

طاهر: پ ما به فکر عبودیم! خو فکر تونیم نه!

بیژن: آخه! الان هنوز قضیه جدی نیست چون ازدواج نکرده ایم. بعد ازدواج قضیه خیلی جدی می شه.

طاهر: غیب می گی؟! خو همه آدما دنیا بعد ازدواج قضیه شون جدی می شه!

بیژن: نه... می دونی... [سکوت طولانی؛ با خودش] چنانست دوست می دارم... [انگار می خواهد چیزی بگوید اما در کلوش گیر کرده] چنانست

دوست می دارم... [بلندتر] چنانست دوست می دارم که گر روزی فراق افتد، تو صبر از من توانی کرد و من نتوانم... [نفس عمیق؛ انگار سبک شده. سکوت]

طاهر: [سر برمی دارد] چه شعر قشنگی.

بیژن: چه عجب تو یه بار از شعرای ما تعریف کردی.

طاهر: مو که مرض ندارم، شعرت قشنگ باشه، می گم قشنگه.

بیژن: مال خودم نبود.

طاهر: همو. گفتم تو آ ای ذوقا نداری. موکه دیگه دارم می رم. [سرش را زیر پتو می کند] تونم جا فکرا بیخود، بشین دو تا

شعر حفظ کن برا نغمه خانوم - از شعرا دیگرونا، نه از شعرا خودت - که بخونی، خوشش بیاد، بلکه رضایت بده با تو آدم زشت فیس خنک ازدواج کنه. ای جوری خیلی خوبه. مونم یه سرپناه پیدا می کنم. تازه

بعدش می تونین مونم به فرزندخوندگی قبول کنین، مو بشم بچه ی شما. اسمم بذارین... بذارین... یکی از

ای اسما کلاسیک، یعنی از او اسما که کلاس داره، هوشنگ، فرهاد، کوروش... نمی دونم، خلاصه ش یه

چیزی که بچم، فردا که اسمش می خونن سر صف، بعدم اسم آقاشه می گن خجالت نکشه. اصلن اسمم

بذارین داریوش! اووقت شاید اصن مونه جا ای خواننده هه اشتباه گرفتن بردنم خارج، بچم خارجی بشه،

اون جا اصنا موسیقی کلاسیک کار کنه، یعنی از ای موسیقی باکلاسا... اصلن یه اسم خارجی برام بذارین!

اووقت شاید اصن مونه جا ای بازیگرا خارجی اشتباه گرفتن بردنم اون جا تو فیلم بازی کنم؛ از ای فیلما

کلاسیک، یعنی فیلما باکلاسا...

طاهر همین طور که بی وقفه حرف می زند به خواب رفته است. سکوت. بیژن در رویای خود غرق است. چهره اش

کم کم تغییر می کند و دوباره می خواند.

بیژن: چنانست دوست می دارم که گر روزی فراق افتد، تو صبر از من توانی کرد و من نتوانم...

بیژن برمی خیزد و یک نوار کاست در ضبط قدیمی روی طاقچه می گذارد. خواننده همین شعر را در بیات زند

می خواند. مادر برای لحظه ای در قاب پنجره دیده می شود.

تاریکی.

همان اطاق. کوله‌های بیژن و طاهر میان اطاق است.

- مادر: من این حرفا سرم نمی‌شه!
- بیژن: مادر، به خدا تقصیر ما نبود.
- مادر: به من هیچ ارتباطی نداره!
- بیژن: باور نمی‌کنی از طاهر بپرس.
- طاهر: ها ننه بیژن. خیلی به ای در و او در زدیم برا فردا بلیط بگیریم ولی همه‌یه فروخته بودن فقط سه تا جای خالی برا امروز داشت که مام دوتاشه خریدیم. تازه بوفه هم هست!
- مادر: من کاری به این حرفا ندارم. دیگه روم نمی‌شه تو روی نغمه و مادر بزرگش نگاه کنم. ما حرف زدیم، قرار گذاشتیم. دختر بیچاره با هزار امید و آرزو پاشه بیاد این‌جا، ببینه آقا نیست.
- بیژن: خب براش توضیح می‌دید.
- مادر: من هیچ توضیحی ندارم که بدم.
- بیژن: [کمی لجوج] اصلن خودم نامه می‌نویسم، می‌گم چی شده بود.
- مادر: تو چرا نمی‌فهمی؟ رفتن تو یعنی شکستنِ غرورِ اون دختر، یعنی خودخواهی، همین. توی همین اطاق می‌مونی، از جاتم جُم نمی‌خوری تا نغمه بیاد و بره. [به طاهر] آقا طاهر، شما بگید! آخه این درسته که آدم این‌طوری غرور یکی رو به بازی بگیره؟ [به بیژن] چن‌وقته ما با خونواده‌ی اونا صحبت کردیم؟ از اون موقع تا حالا، با این‌که می‌دونست تو چن‌بار اومدی مرخصی و برگشتی، یک کلمه گله نکرده که چرا نیومدین حرفامونو تموم کنیم، تازه هر چی هم خواستگار داشته رد کرده.
- بیژن: [ناکهان جاخورده] خواستگار داشته؟
- مادر: بله، اونم چه خواستگاری، یکی از یکی بهتر، همه دکترمهندس.
- طاهر: اونم همه صورتا قشنگ، نه مث تو زشت!
- مادر و بیژن: هر دو شماتت‌بار نگاهی به طاهر می‌اندازند. طاهر باخجالت به‌کار خود ادامه می‌دهد.
- مادر: این دختر انقدر نجیبه که یه بار این حرفا رو به زبون نیاورده، من همه‌شو از در و همسایه شنفتم. اون وقت آقا پسر ما این‌طوری رفتار می‌کنه.
- بیژن: آخه مادر...
- مادر: آخه نداره! هر حرفی داری با خودش می‌زنی. تا قضیه رو جوری که من و نغمه راضی بشیم، تموم نکنی، حق نداری بری! [می‌خواهد برود اما می‌ماند] کوله‌هاتون رو بدین من.
- طاهر: چی شد؟!
- مادر: [با تحکم بیشتر] گفتم کوله‌هاتون رو بدین من.
- طاهر: ای یعنی چی؟
- بیژن: [به طاهر] هیچی! یعنی رفتنی بودی نبودی. [به مادر] مال من گوشه‌ی اطاقه.
- طاهر: [به بیژن] حالا اشکال نداره، فوقش یه روز دیرتر می‌رسی. اگه موقع آمار گیر دادن، موضوعه براشون می‌گم.
- مادر: شما آقا طاهر!
- طاهر: بله؟

مادر: کوله!

طاهر: برا چی؟!

مادر: وقتی می‌گم بده، بده!

طاهر: [جاخورده] خو مو که نمی‌خوام دوماه بشم.

مادر: زود باش آقا طاهر وقت نداریم.

طاهر هم ساکش را می‌دهد.

الان نغمه جان می‌آد، باید اینجا مرتب باشه. [به بیژن] بیژن، اون لباس سفیدتو بپوش.

بیژن: [بهانه‌گیر] اتو نداره!

مادر: اتوش زد. تا برمی‌گردم باید آماده باشی. [با کوله‌ها به اتاق کناری می‌رود.]

طاهر: کوله‌ها مونه کجا برد؟

بیژن: می‌بره اون اتاق می‌ذاره تو کمده. بچه هم که بودیم توپای هفت سنگم رو اون جا می‌ذاشت و بهم نمی‌داد.

اون موقع قدم نمی‌رسید، حال احترام می‌ذارم.

صدای زنگ در حیاط.

ای وای! فکر کنم خودشه.

طاهر: هول نکن، مو هواته دارم.

صدای مادر: [از بیرون] اومدم.

بیژن: جدی جدی داره می‌آد!

طاهر: پس فکر می‌کردی تا حالا شوخی بوده؟

از پنجره دیده می‌شود که مادر به در رسیده و می‌خواهد بازش کند.

بیژن: الان از در می‌آد تو... می‌گی چیکار کنم؟

طاهر: مو چه می‌دونم؟

بیژن: چیکار باید می‌کردم؟ یه کاری باید می‌کردم آ!

طاهر: لباس سفیده!

بیژن: آره، آره، لباس سفیده!

در باز شده و نغمه می‌آید تو. بیژن به کمک طاهر شروع به پوشیدن پیراهنش می‌کند.

مادر: [در حیاط] سلام عزیزم... بیا تو مادر... محترم خانوم کجاست؟

نغمه: [در حیاط] حالش زیاد خوب نبود...

مادر: خوب کردی خودت اومدی.

بیژن در حال بستن آخرین دکمه‌های پیراهن سفید است و طاهر در حال کمک کردن برای مرتب شدنش.

[در حیاط] بیژن جان، بیا این جا مهمون داریم.

بیژن: الان می‌آم. [و نگاهی کمک‌خواهانه به طاهر می‌اندازد.]

طاهر: نگران چیزی نباشیا، مو هستم.

بیژن و طاهر با هم به حیاط می‌روند. همگی در قاب پنجره دیده می‌شوند.

بیژن و طاهر: سلام.

نغمه: سلام.

مادر: نه! پس چرا اومدین بیرون؟ برین تو اتاق بشینین تا یه چای داغ بیارم کیف کنیم.  
آن‌ها را به اتاق باز می‌گرداند و خود به طرفِ اتاق می‌رود. طاهر اما همچنان مبهوت در اتاق ایستاده.

[جلوی درِ اتاق به طاهر] طاهرخان...

طاهر: بله، ننه بیژن.

مادر: اون کتری رو از اون اتاق وردار بیار بده من.

طاهر: چشم، اومدم... [به بیژن و نغمه] با اجازه. [می‌رود بیرون].  
سکوت.

بیژن: [باخود] کاشکی طاهر این‌جا بود.

نغمه: با من بودید؟

بیژن: نه.

نغمه: فکر کردم با من بودید.

همچنان سکوت. طاهر به اتاق می‌آید با دو استکان چای در سینی و زیرچشمی نگاهی به آن‌ها می‌اندازد. بیژن کم‌ک‌خواه نگاهش می‌کند اما او سریع به اتاقِ دیگر می‌رود. همچنان سکوت.

بیژن: [بالاخره سکوت را می‌شکند] ما دفعه‌ی اولی نیست که با هم حرف می‌زنیم.

نغمه: آره.

بیژن: ولی برای من، انگار همیشه دفعه‌ی اوله.

نغمه: برای منم.

بیژن: به همین خاطر... خوب نمی‌تونم حرف بزنم.

نغمه: منم.

بیژن: ولی این دفعه خیلی جدیه.

نغمه: آره.

بیژن: [با خنده] امروز دیگه باید بیلانِ کارمون رو به فرمانده‌ها تحویل بدیم... مگه نه؟ [طوری که نغمه نفهمد ساعت را نگاه می‌کند].

نغمه: آره.

بیژن: پس موافقید بریم سر اصل مطلب؟

نغمه: شما عجله دارید آقا بیژن؟

بیژن: نه... مهم نیست... طاهر از قضیه خبر نداشت، برای امروز بلیط گرفته. البته اشکالی نداره، می‌ره پس می‌ده، برای فردا می‌گیره.

نغمه: پس من می‌رم. صحبت‌مون بگونه برای دفعه‌ی بعد که اومدین مرخصی. البته اگر ما رو قابل بدونین و احوالی ازمون بگیرین! [می‌خواهد برود].

بیژن: نه، بمونین! الان حرفامون رو می‌زنیم... یعنی باید بزنیم.

نغمه: باید؟!

بیژن:

گفتم که، باید بیلان کارمون رو بدیم.

نغمه به راه می افتد.

نغمه خانوم... بمونید!

نغمه یک لحظه مکث می کند؛ دوباره به راه می افتد.

خودم... خودم می خوام باهاتون حرف بزنم.

نغمه:

[لبخند می زند طوری که بیژن نبیند و سر به زیر می اندازد] نشنیدم چی گفتید...

بیژن:

من... بیژن... می خوام باهاتون حرف بزنم، هر چقدر که طول بکشد.

نغمه باز هم لبخند می زند.

نمی دونم باید از کجا شروع کنم... می دونید... من... می جنگم!

تاریکی. صدای سوت یک خمپاره و برخورد آن با یک خاکریز و انفجار. صدای دوییدن و هیاهوی رزمندگان.

نور موضعی در گوشه ای. بیژن و نغمه در نور و باقی جاها در تاریکی.

نغمه:

می دونم.

بیژن:

و این جنگ فعلاً ادامه داره...

نغمه:

می دونم.

تاریکی. صدای جنگ و رزمندگان.

تنها بیژن در نور موضعی ایستاده.

بیژن:

من از بچی دوست داشتم یه رشته ای بخونم که خیلی به درد بخورم. اول انقلاب که دانشگاهها تعطیل شد

از ناراحتی نمی دونستم چیکار کنم. فکر کردم که دیگه به درد نمی خورم. از روی ناچاری رفتم دانشکده

افسری. اولش مطمئن نبودم به آروزی دوران بچگی م برسم اما امروز می دونم که خیلی به درد می خورم.

به همین خاطر با تمام اعتقاد می جنگم.

سکوت

بیژن:

شما از جنگ نمی ترسین؟

صدای نغمه: من بچه ی جنگم آقا بیژن.

بیژن:

جنگ... ممکنه... خیلیا رو... از بین ببره.

تاریکی. صدای جنگ و رزمندگان.

تنها نغمه در نور موضعی ایستاده.

نغمه:

هیچ وقت اون صحنه یادم نمی ره... فقط جایی که من وایستاده بودم سالم بود، به اندازه کله ی یه بچه. پدر

و مادرم زیر تیر آهنای سقف مونده بودن... دود همه جا رو گرفته بود، فکر کنم نصف پالایشگاه توی آتیش

می سوخت. من چیز ی نمی فهمیدم، فقط می دونستم خیلی تنهام... خیلی تنها... شاید... تنها ترین آدم دنیا. حس

می کردم فقط من موندم و خدا...

سکوت.

صدای بیژن: منم وقتی به نبودن مادرم فکر می کنم همین حس بهم دست می ده.

نغمه:

ولی من خیال نکردم آقا بیژن؛ من تنهایی رو با چشمم دیدم.

سکوت. صدای سوت یک خمپاره. انفجار. تاریکی.

بیژن و نغمه در نور موضعی.

بیژن:

با این حال بازم حاضرید خطر کنید؟



نغمه: خطر؟

بیژن: شما جوابِ سؤالِ اولِ منو ندادید.

نغمه: کدوم سؤال؟

بیژن: اون چیزی که روزای اولِ گفتم... نمی‌دونم کجا بود، تو حیاطِ خونه‌ی خودمون یا خونه‌ی شما یا بیرون.

نغمه: چی؟

بیژن: من گفتم می‌جنگم... شما چیزی نگفتید.

نغمه: گفتم آقا بیژن. گفتم که منم بچه‌ی جنگم. جنگ پدر و مادرمو ازم گرفت. دوست ندارم کسِ دیگه‌ای رو ازم

بگیره؛ ولی اگر کسی نباشه جلو اونا وایسته، همه چیزمونو می‌گیرن... نمی‌دونم... فقط خدا کنه ما پیروز

شیم... تموم شه...

بیژن: همیشه فکر می‌کردم این سخت‌ترین سؤالیه که باید از شما بپرسم.

تاریکی. صدای مادر در تاریکی و سپس تمام اتاق روشن می‌شود.

مادر: [در حیاط] طاهر خان...

صدای طاهر: بله، ننه بیژن.

مادر: [در حیاط] بیا سر این فرش رو بگیر، بپریمش تو ایوون.

طاهر: اومدم...

مادر و طاهر از پنجره دیده می‌شوند.

مادر: [در حیاط: به طاهر] آفرین! یه خورده از این کارا به بیژن مام یاد بده که فردا روز بتونه کمک کنه.

نغمه: خب، هنوز مطمئنید؟

بیژن: من مطمئن بودم. من شما رو...

نغمه: خودم رو نمی‌گم. هنوز برای جبهه رفتن مطمئنید؟

بیژن: [سکوت. سپس با اطمینان کامل] آره.

نغمه: پس زودتر برید که برسید.

بیژن: شما... شما ناراحت نمی‌شید؟

نغمه: زودتر برید، وگرنه نمی‌رسید.

بیژن: آخه... کوله‌هامون... کوله‌هامون رو مادرم گذاشته تو کمد اتاق بغلی.

نغمه: جای توپای هفت‌سنگِ بچگی تون؟

بیژن: شما هم می‌دونید؟

نغمه: برام گفته‌ن.

بیژن: خب، در نتیجه [با خنده] فعلنِ قدّم بهشون نمی‌رسه چون مادرم از تو حیاط، چارچشمی منو می‌پاد.

نغمه: خب من بهشون می‌گم حرف‌مون تموم شده.

بیژن: باور نمی‌کنه. فکر می‌کنه مثل همیشه بزرگی کرده‌ین که من برم. به‌همین خاطر نمی‌ذاره برم.

نغمه: پس من براتون می‌آرم.

بیژن: شما؟!!

**نغمه:** بعدشَمَ مادرتون رو به یه بهونه‌ای می‌آرم توی اتاق که شما و آقا طاهر از حیاط برید.

**بیژن:** [ناباور و خوشحال] شما...

**نغمه:** پس آقا طاهر رو صدا کنید. [به راه می‌افتد.]

**بیژن:** چشم!... چشم! [می‌خواهد طاهر را صدا کند اما می‌ماند؛ به نغمه] نغمه خانوم.

نغمه می‌ماند. بیژن از جیب لباس نظامی‌اش یک قرآن جیبی در می‌آورد.

یادگار پدرمه. هروقت دلتون برام تنگ شد، یه آیه به یادم بخونید.

**نغمه:** [قرآن را می‌گیرد. می‌خواهد برود اما می‌ماند. می‌خواهد کاری کند اما خجالت می‌کشد. بر خود مسلط می‌شود. عکسی از جیبش در می‌آورد؛ با شرم و

حیای دخترانه] مال الان نیست، سال آخر دبیرستان بودم. هروقت دلتون تنگ شد، نگاهش کنید. [به سمت در می‌رود.]

**بیژن:** نغمه خانوم...

نغمه می‌ایستد.

برمی‌گردم.

نغمه لبخندی می‌زند و می‌رود بیرون.

**بیژن:** [به بیرون] طاهر.

صدای طاهر: [از بیرون] جونم...

**بیژن:** بیا بالا.

طاهر می‌آید تو.

**طاهر:** [هول و دستپاچه] سلام. حرفاتونه زدید؟

**بیژن:** آره.

**طاهر:** بله‌ی گفت؟

**بیژن:** [به نغمه و اتاق کناری اشاره می‌کند] داره می‌گه.

**طاهر:** چیکار داره می‌کنه؟

در اتاق کناری باز شده، نغمه دو ساک را می‌گذارد توی اتاق.

تی خدا! [آرام به اتاق کناری] دست شما درد نکنه نغمه خانوم. [به بیژن] توییخ از بیخ گوش مون رد شد.

صدای نغمه: [از اتاق کناری؛ بلند] حاج خانوم...

صدای مادر: [از توی حیاط] جانم نغمه جان، جانم... الان می‌آم.

**بیژن:** [به طاهر] طاهر آماده‌ای؟

**طاهر:** آماده‌ام که چی؟

**بیژن:** مادرم که رفت تو اون اتاق، در ریم، و گرنه به زور نیگرم می‌داره که بازم صحبت کنم.

**طاهر:** مو آماده‌ام.

**بیژن:** [از پنجره نگاه می‌کند؛ به طاهر] بریم.

صدای سوت خمپاره. انفجار. تاریکی. نور موضعی بر پنجره. مادر و نغمه در قاب پنجره ایستاده‌اند.

نغمه یک سینی در دست دارد با آینه‌ای کوچک و استکانی آب در آن. به دنبال قرآن می‌گردد. قرآن خود - همان

که بیژن به او داده است - را می‌بوسد و داخل سینی می‌گذارد. هردو به طرف در می‌نگرند. صدای بسته شدن

در آهنی حیاط. نغمه قرآن را می‌بوسد، باز می‌کند و می‌خواند.

مادری: مطمئن بودم که از تو می‌خواد ساکش رو براش ببری. بچه هم که بود، از دایی‌هاش یا کسای دیگه می‌خواست تو پای هفت‌سنگش رو براش ببری... خدایا می‌سپرم‌شون به دست تو... الهی سالم برگردن.  
نغمه: بر می‌گرده. حتمن برمی‌گرده.  
مادری: انشالله...

نغمه قرآن را روی سینه خود می‌فشارد. صدای سوتِ خمپاره. انفجار.

## تاریکی.

صدای موسیقی عربی. صدای سواری‌ای که می‌ایستد. صدای باز و بسته شدن در سواری. صدای به حرکت در آمدن سواری. صدای گفت و گوها.

راننده: کجا برم؟

بیژن: بخوام یه ساعتی شهر رو بچرخم چقدر می‌شه؟

راننده: چیزی نمی‌شه. با هم کنار می‌آیم... غریبی؟

بیژن: نه خیلی.

راننده: خو بعد آخرش کجا؟

بیژن: کنار اروند.

صدای شماره گرفتن با گوشی موبایل. در پس‌زمینه صدای سواری و موسیقی ادامه دارد. صدای بوق تلفن. صدای برداشتن گوشی.

بیژن: سلام. عکاسی خاکریز؟

صدا: بله، بفرمایید.

بیژن: می‌خواستم با آقای طاهر سواعدی صحبت کنم.

صدا: من دخترشون هستم. رفتن بیرون برمی‌گردن. امری دارین بفرمایین.

بیژن: من بیژن هستم. بیژن کامیاب. می‌خواستم حتمن ببینمشون.

صدای موسیقی بیش‌تر می‌شود و صدای بیژن را می‌پوشاند. کم‌کم این صدا با صدای آب جاری رود اروند ناشنیده می‌شود. صدای گفت و گوها.

طاهر: خوش اومدی... به خونه‌ی خودت خوش اومدی... می‌دونستم خاکِ آبودان گرمه، اما نمی‌دونستم اون قدر که شهیدارم برگردونه.

بیژن: من کامیاب هستم. بیژن کامیاب.

طاهر: [گریه‌اش گرفته] می‌شناسمت. صدسال دیگه م می‌دیدم می‌شناختمت. نمک‌گیر شنیده‌ی؟ خاکِ آبودان ایطوریه.

طاهر: هرکی گذرش ای طرفا بیفته دوباره برمی‌گرده. خاکش گرمه، آدمه می‌گیره، عرقش رو تن آدم می‌مونه. برا همیشه.

کنار رود اروند، طاهر - مردی میانسال - در کنار بیژن جوان نشسته است. طاهر به دور خیره است و بیژن در حال ورق‌زدن عکس‌هایی‌ست که در دست دارد.

طاهر: همیشه هم‌رام بود. اگه نبود یه چیزی کم بود. یه گوشه کناری تو کوله‌م. حرفه‌ای که نبودم. می‌دیدم. می‌داشتم رو چشتم و تلق. کم‌کم خودش نورشه تنظیم کرد، فاصله‌شه. یهو دیدم مو موندم و هزار لحظه که تکون نمی‌خورن اما حرف می‌زنن.

بیژن همچنان که به عکس‌ها می‌نگرد می‌رسد به عکسی از طاهر جوان و پدرش.

ای آخرین عکسِ آقاته. بعد ای دیگه ندیدمش... تا امروز...

بیژن: منم برای همین اومدم. هیچ‌وقت ندیدمش. فقط ازش شنیده‌م... ولی اسمش رو دوشمه؛ تا ابد. وقتی شروع

کردم به نوشتن مادرم می‌شنید و گریه می‌کرد. الف ب که یاد گرفتم از شعرایی گفت که بابا می‌گفت و

دیگه نمی‌گفت. نبود که بگه. ولی تو قصه‌های مامان همه بودن. همه‌ی شماها که این‌جا بودین. که می-

جنگیدین. اما اون از جنگ‌تون نمی‌گفت. از محبت‌تون می‌گفت. از نامه‌های بابا که عاشقانه بود و از خاطرات

شما که گاهی تو مرخصیا باهاش می‌اومدین و می‌گفتین شعرایی که بابا می‌گه خنکن و بابا دنبال شما می-

کرد و مامان می‌خندید. از سرهنگ واعظی که بعدِ شهادتِ بابا یک لحظه ما رو تنها نداشت تا شهادتش. و از بیژن آریایی که خیلی‌وقته ندیدمش اما محبت‌های برادرانه‌ش هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. همه‌ی اونا تو اینه. برای همین به شماها تقدیم شده.

**طاهر:** اون شعرا هیچ‌جا چاپ نشد. ولی می‌دونستم می‌مونه. [می‌چرخد به طرفِ خاکریزها و سیم‌خاردارها و همه‌ی آنچه نشانی از جنگ است] آخرین بار این‌جا باهم بودیم. همه‌جا آتیش بود. زخم برداشته بودم. خون ازم می‌رفت و بالای سرم بود. رفت کمک بیاره. خودشم خون رو لباس داشت. از زخمِ مو یا خودش نمی‌دونم. اما خون داشت. بلند شد. دیگه کنارِ مو ننشست. مو فقط آبِ می‌دیدم که می‌رفت.

**بیژن:** هیچ‌وقت نتونستم گلی روی مزارش بذارم. از بچگی آرزو داشتم مزارِ بابامو پیدا کنم تا وقتی کتابام چاپ می‌شن. از هرکدوم یه دونه‌شو بذارم روی خاکش. حالا اون نه خاک داره، نه مزار.

**طاهر:** در عوض یه رود داره پر آب. چه مزاری بهتر از این.

بیژن لحظاتی به طاهر می‌نگرد و سپس به کتابش.

[با خنده] دیدی مونم روحیه شاعرانه دارم.

**بیژن:** شما به مادربزرگِ من گفته بودید: ننه آقام موندن زیرِ آوار اما به‌جاش هزارتا ننه و آقای دیگه پیدا کردم. هردفه، مرخصی، با یکی از بچه‌ها می‌ریم خونه‌شون. همه ننه و آقاهشون، ننه و آقای مونم می‌شن.

**طاهر:** [می‌خندد] خدا رو شکر که تو مثلاً آقات خنک نیستی. از جمله‌های مو تو کارات استفاده می‌کنی! حالا چطور؟

**بیژن:** [کتابش را ورق می‌زند و صفحه‌ی اولِ کتاب را می‌خواند] تقدیم به جناب سرهنگ آریایی

که آن‌روزها تازه سرهنگ شده بود و امروز نمی‌دانم چه درجه‌ای دارد

اما هرچه است و هرکجاست خوش باشد و سلامت

و تقدیم به جناب سرهنگ واعظی

که آن‌روزها می‌رفت تیمسار شود و امروز شهید است و قامتِ افراشته‌اش

در یکی از همین هواپیماهایی که افتاد، سوخت.

و تقدیم به طاهری از جنوب

که تا چشم باز کردم عکس‌های او را دیدم.

این نوشته عکسی ست از سرزمینِ گرمِ او. [کتاب را می‌بندد].

و تقدیم به همه‌ی آنان که بر این آب رفتند. [کتاب را پرت می‌کند در آب].

طاهر و بیژن که رفتنِ کتاب در آب را نظاره‌گرند.

## تاریکی.

این نمایشنامه اولین بار در روز جمعه، ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۷۹ در تالار کوچک (شماره ۲) مجموعه‌ی تئاترشهر در هفتمین یادواره‌ی تئاتر دفاع مقدس (عاشوراییان) با همکاری این افراد به صحنه رفت:

کارگردان:	حسن تسعیری
بازیگران:	حمید ابراهیمی (بیژن) افشین هاشمی (طاهر) فروغ قجابگلی (مادر) سحر غمخوار (نغمه)
دستیار کارگردان:	افشین هاشمی
طراح صحنه:	سحر غمخوار
موسیقی و اجرا:	امیرعلی میرزایی

بাহمکاری و هم‌یاری سرهنگ بیژن آریایی، سرهنگ محمد حمزه‌زاده، معصومه پروین محمد، حمیدرضا آذرنگ، سرهنگ واعظی، سرهنگ محسنی و کارمندان محترم تالار پرواز (نیروی هوایی ارتش) و عقیدتی سیاسی نیروی زمینی

این نمایشنامه را در روزهای سربازی نوشتم با الهام از صحنه‌ای از یک فیلمفارسی، با بازی فردین، ایرج قادری و پوری بنایی (فیلم جوانمرد؟). مادر فردین هم اگر اشتباه نکنم، توران قادری بود که این‌جا شده همین مادر. نوشتم که روزهای سربازی را که واقعاً راحت می‌گذشت به مدد حضور انسان‌های شریفی که نمایشنامه به آن‌ها تقدیم شده، راحت‌تر بگذرانم؛ که شد.